

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مبانیست معاصر - ۱

کارنامه

• آروز با رَه بر
یادداشت‌های شخصی

www.ketab.ir



رضا امیرچاغی

مورد تأیید و معرفی شده در
وزارت آموزش و پرورش
کتابنامه رشد شماره ۴، ردیف ۶۶



سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : داستان سیستان: ۱۰ روز با رهبر: -
مشخصات نشر : تهران: قدیانی، ۱۳۵۲ -
مشخصات ظاهری : ۲۰۶ ص؛
فروست : سیاست معاصر؛ ۱.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۰۸-۱۶۶۸-۱
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی
ایران، ۱۳۱۸ - - سفرها -- ایران --
سیستان و بلوچستان
Khamene'i Ali Leader of IRI 1939 -- Travel -- Iran -- Sis-
tan and Baluchestan
موضوع : امیرخانی، رضا، ۱۳۵۲ - - خاطرات
رده بندی کنگره : DSR1۶۹۴
رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۴۰۴۲
شماره کتابشناسی ملی : ۸۶۵۷۰۷۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



موسسه انتشارات قدیانی

دانشگاه سیستان (۱۰ روز با رهبر)

وصال میرخانی

طراح جلد: محسن حسینی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ سی و یکم: ۱۴۰۲ تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۴ - ۷۰۶ - ۴۱۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۴ - ۷۰۶ - ۹۶۴ - ۴۱۷ - ۹۶۴ - ۲۱ - ۶۶۴ - ۳۲۴۴

کد: ۸۲/۷۶۴

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۱۱۰۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری (غربی)،
شماره ۹۰ کدپستی: ۱۳۱۴۷۳۳۸۶۱ تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰ دوزنگار: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۲۴۴

تهران، خیابان کریمخان زند، بین ماهشهر و خردمند جنوبی، مجتمع فرهنگی بنفشه،
شماره ۱۱۶ کدپستی: ۱۵۸۴۷۷۳۶۱۱ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۷۱۰۰۰ www.banafsheh.ir

اشاره

بنابر توصیه نویسنده، مؤسسه انتشارات قدیانی هیچ گونه دخل و تصرفی در رسم الخط داستان سیستان نکرده و دقیقاً شیوه رسم الخط اصل اثر را رعایت کرده است.

www.ketab.ir

به جای مقدمه

«بهمن ۵۷ ساواکی شده‌ای!»

همان شبی که اخبار سراسری شبکه‌ی یک، دیدار خصوصی اهل قلم با رهبر را پخش کرد، اولین رفیق سنجی که مرا در گیرنده دیده بود، به همراه زنگ زد و این را گفت. خندیدم.

«تخندا!»

چرا را جواب نداد، به جایش گفت: «چشم گور را باز کن، آمریکا بیخ گوش‌مان ایستاده است. همه‌ی گرفتاری من این است که در هم‌چه شرایطی چرا به جای عراق به ایران حمله نمی‌کند، آن وقت تو بعد از این همه سال رگ ولایت جنبیده است و رفته‌ای دیدار آقا؟ ولایت یک امر درونی است، سابژکتیو، نه برنامه‌ای آفاقی و آبژکتیو در کنداکتور پخش سراسری! این همه موقعیت جور شد، نیامدی، آن وقت توی هم‌چه شرایطی، آن هم با جماعتی که کلی به تو بد و بی‌راه گفته‌اند، رفته‌ای دیدار خصوصی! خدای موقعیتی تو! کاش به جای دو واحد ریشه‌های انقلاب، نیم واحد زمان سنجی پاس می‌کردی!»

بیرون دیدار، رفیق شفیق‌مان را کشته بود، درونش خودمان را. محسن مؤمنی نویسنده یک‌شنبه زنگ زد و خبر دیدار دوشنبه ۷ بهمن ۸۱ را داد. قبول کردم. این بار دوست داشتم بیایم و رهبر را ببینم. خاصه این که در دیدار قبلی از کتاب چیزی به تعریف گفته بودند. شال و کلاه کردیم و رفتیم. برای من اتفاق مهمی بود. سال‌ها

پیش در عهد صغر، امام را در حیاطِ خانه‌اش در جماران دیده بودم. از در ورودی که وارد خانه‌ی امام می‌شدی، راه‌رویی بود و پیچی که منتهی می‌شد به حیاط و حیاطی که در ایوانش امام روی تشک‌چه‌ای نشسته بود. کوچک بودم. نوک پنجه ایستاده بودم و سرک می‌کشیدم بل که چیزی بینم. از پشت آن پیچ هیچ نمی‌دیدم الا نیم‌رخ اولین نفری را که پیچ را رد کرده بود و صورتش خیس اشک بود. آن پیچ را بعدتر بارها در زنده‌گی‌ام تجربه کردم. پیچی که باید از آن گذر کرد تا به سرچشمه‌ی خورشید رسید.

بعد آن بارها نه فقط از انقلاب و از امام که حتا از دین و پیام‌بر هم بریدیم، اما همان دیدار چند دقیقه‌ای تنها دلیل من بر تبعیتِ نصفه - نیمه از آن خورشید بود که جمالِ چهره‌ی او حجتِ موجه ماست...

قبل ترش از قولِ محمدرضا سرشار فهمیده بودم که دیدار از طرف انجمنِ قلم ترتیب داده شده است؛ یعنی که یعنی. البته از من هم پرسیده شد که آیا حرفی برای گفتن دارم یا نه. طبیعی است. بدم نمی‌آمد از حرف زدن. اما در بیست و چهار ساعتی که فرصت داشتم هر چه فکر کردم به جایی نرسیدم. وقتی که به من داده می‌شد، وقتی بود که به یک هفتاد میلیونم مردم ایران می‌دادند، پس طبیعی بود که باید چیزی می‌گفتم که اولاً شخصی نباشد، در ثانی تکراری نباشد، ثالثاً مفید... تمام این مدت به ضرب و جمع مشغول بودم که اگر عادلانه نایه‌های یک‌سال را بر هفتاد میلیون نفر بخش کنیم، چند ثانیه به هم‌چو منی می‌رسد و در این چهل و پنج صدم ثانیه چه باید... بگذریم که اصلاً من صحبت نکردم و صورتِ مسأله به خیر و خوشی پاک شد.

روزِ موعود، دوشنبه، از در که خواستیم برویم تو، دیدیم دکتر مجتبار رحمان دوست، روی صندلی نشسته است و مسؤولِ خوش ذوقِ حفاظتِ مشغولِ باز کردنِ پای مصنوعی ایشان است که طبقِ قانون باید این را باز کرد، ولو این که طرف آدم شناخته شده‌ای مثل آقا مجتبا باشد؛ دبیرِ جمعیتِ دفاع از ملتِ فلسطین و مشاورِ فرهنگی و امورِ اینارگرانِ رئیس‌جمهور و... ما بعد از سلام و احوال‌پرسی با آقای رحمان دوست که به خاطر این دیدار، سفرِ بوشهرش را نیمه‌تمام گذاشته بود و نیم ساعت پیش به تهران

رسیده بود، رفتیم سراغِ مسوؤلِ حفاظت و ندا را به او دادیم که پای مصنوعی چه کسی را باز می‌کند. آدمِ باصفایی بود، گفت عیب ندارد، اما فقط به خاطر شما... بعد هم آقا مجتبا داخل شدند و به برکتِ ایشان ما را هم درست نگشتند (وبالعکس!) و حاصلش این شد که من ضبطِ کوچکم را - که عوضِ دفترچه‌ی یادداشت از آن استفاده می‌کنم - داخل بردم. نه به آن باز کردنِ پا، نه به این نگرفتنِ ضبط! به بیرونی خانه‌ی رهبر رفتیم. محلِ دیدارهای خصوصی. سال‌ها بود که واردِ اتاقی نشده بودم که فقط کفِ آن با موکت مفروش باشد، حتا در نمازخانه‌ی مدرسه‌ی علامه حلی که زمانی در آن درس می‌دادم، به برکتِ زورگیری‌های انجمنِ اولیا و مربیان یکی دو تا قالی خرسک و فرش ماشینی انداخته بودند... احساسِ بامزه‌ای بود. همین که کفِ پای آدمِ لختی کفِ اتاق را حس می‌کرد، اتفاقی عجیب بود. حالا می‌فهمم که وسطِ سنگ و خاکِ طوره‌آن فاخلع نعلیک هم بی‌راه نیست. بعضی وقت‌ها کفِ پا با آن چهار تا عصبِ زیرپایی که فقط به دردِ قلقلک دادن می‌خورند، چیزهایی را می‌بیند که کلِ شبکیه‌ی چشمِ من هم نوروساینسِ پیش‌رفته از دیدنش عاجز است. ساده‌گی همیشه زیباست، ولو این که ساعت و منتظر بودیم تا رهبر بیایند. با بعضی از دوستانِ نویسنده دیدار تازه می‌کردیم که جوانی کم‌سال‌تر از من داخل آمد و مرا بغل گرفت و به جای چاق سلامتی گفت: «آقای رضا امیر عالی من او!» در میانِ ما کسی او را نمی‌شناخت، بعدتر او را شناختم؛ پسرِ کوچکِ رهبر. او از در بیرون رفت و رهبر وارد شد. اذانی و نمازی و بعد هم نشستنِ آقا روی صندلی بینِ دو نماز، یحتمل به خاطرِ عارضه‌ی کمر. بعد از نماز دور نشستیم، روی صندلی. صندلی‌های فلزیِ حسن‌آبادی که برای اتاقِ انتظارِ پزشکان - تازه آن هم پزشکانِ عمومی غیرِ متخصص - می‌خرند. سرشار بعد از سلام و علیک، همه را معرفی کرد و در معرفی هم انصافاً سنگ تمام گذاشت. جالب آن بود که آقا تقریباً همه را می‌شناخت و از هر کسی به قاعده‌ای کتاب خوانده بود که بتواند دو کلمه‌ای راجع به کارش صحبت کند. جالب‌تر قضیه‌ی محمد ناصری بود که از جمله‌ی کارهایش "جای پای ابراهیم" - سفرنامه‌ی حج - را گفت. آقا به ابرو گره انداخت و گفت، چاپ شده؟ منتشر هم شده؟ چه طوره ممکن است! من هم چه چیزی را نخوانده‌ام... یعنی برای‌شان عجیب بود که کتابی

را نخوانده‌اند... بگذریم. برای من خیلی عجیب‌تر بود که رهبر یک مملکت که حتماً کارهای زیادی برای انجام دادن دارد، فرصت داشته باشد که این همه کار را بخواند، اما مسؤولان فرهنگی ما وقت‌شان شریف‌تر باشد از این که برای چنین کارهای نحیفی صرف شود... وای بر ایشان، و البته به عبارت دقیق‌تر یا ویلنا! چپ و راست، جدید و قدیم، دولتی و غیردولتی، بسیاری‌شان به اندازه‌ی آقا ما را نمی‌شناسند. سال‌ها پیش خواستم وقت بگیرم از مسؤولی فرهنگی، بعد از دو هفته میسر شد که تلفنی با او صحبت کنم، گفتم فلانی هستید، گفت از کجا، گفتم از خانه! گفت نمی‌شناسمت، گفتم حضرت! سه هفته نگذشته است که به من با دست خودت جایزه دادی و از قلم روان من در حضور آن مسؤول درجه یک مملکتی تعریف کردی. گفت کدام جایزه؟ کدام کتاب؟ به او گفتم. گفت، ای آقا، من که وقت نمی‌کنم کتاب بخوانم... شش‌شنبه هدرت. کاش مسؤولان فرهنگی ما، نمی‌گویم بینش، شناخت، شعور... کاش به اندازه‌ی رهبر کتاب می‌خواندند. و کاش (ترا) که رهبر توی یکی از این ملاقات‌ها مثل اساتید دانش‌گاه که ناچاراً (به قول خودشان کوییز) می‌گیرند، ناگاه به این مسؤولان فرهنگی می‌گفت که هر کدام کلغزی و قلمی آماده کنند و نام پنج کتاب خوب و نام دو فیلم دوست‌داشتنی و فقط نام یک موسیقی غیر مبتذل را بنویسند. همین. هنرهای تجسمی هم پیش کش... (مصحح فراموش کند که اگر در میان کتب، رمان بی‌نویان و ویکتور هوگو را دید، هول نشود و هوا برش ندارد؛ جماعت کارتونس را در برنامه‌ی کودک دیده‌اند!)

بعد از معرفی قرار شد چند نفری صحبت کنند. چند نفری صحبت کردند. صحبت‌شان دست کم از نظر من، خیلی ناامیدکننده بود. زیادی غر زدند. به جز سرشار باقی‌شان حرف جدیدی نزدند. بعضی‌ها مسائل ریز شخصی‌شان را گفتند، بعضی دیگر مشکلات کوچک و بزرگ را به ردیف طرح کردند و حتی یکی در جمع نویسنده‌گان و مهم‌تر در حضور رهبر، از تریاکی بودن مسؤولان اداره‌ای در یک شهرستان کوچک خبر داد! به گمان من این هنجار از ادب به دور بود. سال‌ها پیش پامپ در فوتبال آسیب دیده بود. رفتم خانه‌ی خاله‌ی بزرگم. مرا که دید، شروع کرد به قربان صدقه رفتن که خدا بد ندهد. پات چی شده؟ با همین عقل زپرتی فهمیدم که باید خودم را به سختی

صاف و صوف کنم و بگویم، چیزی نشده که... خیال می‌کنم - خاصه برای مدعیان - نزد رهبر ادب بیش‌تری باید داشته باشیم، تا نزد خاله بزرگه‌ی من...

اصلش گذشته از ادب، دلیل کم‌کاری بعضی از ما که این‌ها نبودند. اگر من قصه‌ی خوب ننویسم، به وزارت‌خانه و ناشر و منتقد ارتباطی ندارد که... جوش آورده بودم ناجور؛ می‌خواستم فریاد بکشم که هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست... اما چیزی نگفتم. خیال می‌کنم رهبر هر روز کلی ملاقات با این و آن دارد که به اندازه‌ی کافی ناامیدش می‌کنند. یحتمل ملاقات با اهل ادب باید توفیری اندک داشته باشد با ملاقات با اهل سیاست. پس چیست فرق ما با باقی؟

واقعیت آن است که خود رهبر از همه امیدوارتر بود و راحت‌تر صحبت کرد. انجمن را از ورود به مسائل جزئی سیاسی منع کرد و مسائل سیاسی را در بسیاری موارد به کاهی مثل زد که اگر آتش بگیرد، شعله‌ای دارد درخشان، اما عمری بسیار کم... کلی وقت گذاشت و عاقبت گفت که فردا صبح با طلاب درس خارج دارم و خداحافظی کرد. نه شامی و نه چیزی بخورد. آقا بلند شدند. چند نفری جلو رفتند که رهبر را ببینند و صحبتی بکنند... من هم خیلی دوست داشتم اما بعضی از دور و بری‌ها را که دیدم چه‌گونه به دنبال دادن کتاب و فیلم نامه و حقیقت تصویب آن هستند، حالم گرفته شد و کنار ایستادم. بیرون آمدنی یکی آمده بود. پهلوی مسؤلی فرهنگی و می‌گفت شما شاهد باش که من در خدمت آقا، از فلان مسؤول بالاتر دو بار تعریف کردم! بوی نفسانیت بدجوری بلند شده بود...

این‌جوری شد که حتا در این دیدار هم رهبر را، آن‌جور که دوست داشتم، ندیدم. درون دیدار خودمان را کشت و بیرونش رفیق شفیق را.

«بهمین ۵۷ ساواکی شده‌ای... موقعیت را دریاب! اگر روزی قرار شود زیرآب تو را بزنند، بعضی اعضای همین جلسه زیرآب را خواهند زد، الان وقت دیدار رهبر نیست که. سفره را جمع کرده‌اند! گذشت آن زمان که با هم چه دیدارهایی کتاب می‌رفت به چاپ شونصد. اغتناموا الفرص! الان باید گشت دنبال یلتسین، گرزئی، چلبی، یک کسی که فردا روز برویم زیر علم و کتلتش. من خودم تا به حال پانزده مورد گرزئی ایرانی کشف کرده‌ام. نه دست که پای عمده‌شان را از صمیم قلب ماچ کرده‌ام، اما باز

هم می‌ترسم که نکند نمونه‌ای از دستم در رفته باشد... به جای این کارها بنشین انگلیسی تمرین کن که پس‌فردا موقع ولکام‌گفتن گیج نخوری!»

و رفیق شفیق در دایره‌ی عقلِ مآل‌اندیش جزءنگر راست می‌گفت. درست اگر نگاه می‌کردیم این بهمن، یعنی بهمن ۸۱ از بهمن ۶۰ و هجوم عراق به تنگه‌ی جزابه، خطرناک‌تر بود. تمام توان نظامی عراق کسر کوچکی بود از توان نظامی امروز آمریکا. بل ساده‌تر بگویم، اوضاع در بهمن ۸۱ حتا از بهمن ۵۷ هم نگران‌کننده‌تر بود. آن‌چه من را سر حال نگه می‌داشت و نگه می‌دارد، وضعیت عجیب و غریب مردم ماست که کم من فئه قلیله غلبت فئه کثیره باذن الله... مؤمن در هیچ چارچوبی نمی‌گنجد. فردای دیدار برای سفری کاری بایستی یک هفته‌ای به لبنان می‌رفتیم که رفتیم. و آن‌جا هم همان فئه قلیله را دیدیم که چه به روز اسرائیل آورده بود. جنوب لبنان، نزدیک مرز، کسی ویلایی ساخته بود با ایوانی رو به جنوب. صاحبش آن بالا روی ایوان، به سمت اسرائیل لم داده بود و با تأسف به شهرک‌های یهودی‌نشین نگاه می‌کرد و قلیان می‌کشید و بلا می‌نویسید. زیباترین ساخت‌مانی بود که در طول سفر دیدم. از صاحبش پرسیدیم، چرا این‌جا در سازه کیلومتری مرز اسرائیل ویلا ساخته‌ای؟ جواب داد، برای این که به مرز نزدیک است. شگفت‌انگیز شده بودیم، دوباره پرسیدیم که: «ما هم برای همین پرسیدیم، چرا این‌قدر نزدیک به مرز ویلا ساخته‌ای؟» عاقل اندر سفیه نگاه‌مان کرد و به تأسف سری تکان داد. همین. مؤمن در هیچ چارچوبی نمی‌گنجد...

تازه از لبنان برگشته بودیم و می‌خواستیم شروع کنیم به نوشتن "لبنان و فلسطین، لالجملی و لالناقتی!"، اعنی، "لبنان و فلسطین به ما چه دخلی دارد؟" که خیال می‌کنم سؤالی است اساسی و کسی به آن پاسخی نداده است و... آماده‌ی نوشتن بودیم که کسی زنگ زد به نام کرمی، پرویز کرمی. سردبیر روزنامه‌ی جوان. به تعریف چیزهایی گفت که کتابت را خوانده‌ام و خیلی مشتاقم که ببینم و راستی اصلاً می‌آیی برویم یک سفر؟ این قلم هم که مرده‌ی سفر است. گفتیم چرا که نه! اما کجا؟ گفت که رهبر سفری در پیش دارند و شما هم بد نیست که بیایی و از این قبیل. - شتر را دعوت کردند عروسی. گفت من نه بلدم بخوانم، نه بلدم برقصم. بار کجاست؟

- به هر صورت فهمیدم که چیزی از جنس نوشتن باید مد نظرش باشد. بعدتر در جلسه‌ای گرمی گفت که آقا سفری دارند به سیستان و بلوچستان. هفته‌ی آینده. دفتر نشر آثار رهبری - مقام معظمش را مثل ما فاکتور گرفت - دوست دارد از این سفر چیزهایی را برای آینده حفظ کند. از برگ‌هایی از تاریخ گفت که نانوشته می‌مانند و باقی جلسه به همین حرف‌ها گذشت. از من نظر خواست. به ذهنم رسیده بود که در این گونه سفرهای رسمی، حواشی جذاب‌تر از متن هستند. و به خلاف نصیحت مرسوم به طلاب ناشی که علیکم بالمتون لا بالحواشی، باید پردازیم به حواشی. به نظر می‌رسید که کسی هم چیز بیش‌تری نمی‌خواهد، و گرنه قطعاً سراغ آدم پرتی مثل بنده نمی‌آمدند. صاف می‌رفتند و یک گزارش‌نویس رسمی می‌آوردند. از همان‌هایی که برای واحد مرکزی خبر، مطلب می‌نویسند.

کمی از زمین و آسمان صحبت کردیم. من از گرفتاری خودم گفتم و در مورد طول سفر پرسیدم. جواب داد که آقا با توجه به شرایط منطقه و حضور آمریکا در خلیج فارس تصمیم گرفته است... (خوش حال بودم، سفر کوتاه است و زود برمی‌گردیم، اما ادامه داد) تصمیم گرفته است سفر را طولانی تر از زمان سایر سفرها برگزار کند. مکان نزدیک دریای عمان است و زمان هم نزدیک حمله‌ی آمریکا به عراق. دیگر چیزی نمی‌شنیدم، فقط مثل بز اخفش سرم را تکان می‌دادم. در شرایطی که همه‌ی سران منطقه یا تا کمر مقابل آمریکا تا شده‌اند و یا توی دهلیزهای پیچ‌پیچ‌شان قایم شده‌اند، رهبر تصمیم گرفته است سفرش را طولانی کند. یاد حرف پیرمرد صاحب ویلا افتادم... مؤمن در هیچ چارچوبی نمی‌گنجد، این هم از رهبرشان.

قرار بود ما شنبه سوم اسفند ۱۳۸۱ برویم به زاهدان. نمی‌دانستیم که آقا شنبه راه می‌افتند یا یک‌شنبه. کم از یک‌هفته‌ای وقت بود. شروع کردم به مرتب کردن لوازم سفر، یک ضبط صوت دیجیتال با رم ۶۴ مگابایتی که قادر بود حدود ۸ ساعت مطلب ضبط کند، به جای دفترچه‌ی یادداشت. کامپیوتر دستی، لپ‌تاپ، که این سال‌ها عصای دست من بوده است و حروف‌چین و صفحه‌بند را از عذاب خواندن خط من نجات داده است و همین.

در طول این مدت یکی دو جلسه‌ی کوتاه هم با این چند نفر پیرامون سفر داشتیم. با یک مسؤول فرهنگی که روحانی بود و حاج آقای همدانی اسمش، و البته پرویز کرمی که حالا بیش‌تر با او آشنا شده بودیم و فهمیده بودیم علاوه بر سردبیری جوان، از مسؤولان بنیاد نشر آثار هم هست؛ سؤالاتی در مورد هم‌آهنگی با مسؤولان حفاظت، برنامه‌ی سفر و از این قبیل...

«همه چیز هم‌آهنگ شده است. شما هیچ مشکلی نخواهید داشت. به محض ورود برنامه‌ی تایپ‌شده‌ی سفر در اختیارتان قرار خواهد گرفت. نیازی به معارفه با مسؤولان حفاظت وجود ندارد. شما با کارت مخصوصی می‌توانید همیشه جزو حلقه‌ی شماره‌ی یک باشید. کلیه‌ی مطالبی که می‌خواهید از دوران تبعید آقا از طرف بیت برای شما ارسال می‌شود. در مورد وسائل شخصی هم فقط مسواک!!! البته مسواک هم نباشد آن‌جا هست... بقیه‌ی امکانات هتلینگ (آن هم به صورت آی - ان - جی فرم!) فراهم است...»

من که دیدم اوضاع تا این حد کویت است، به کلام زد که یکی از دوستان جوان‌ترم را نیز با خود به این سفر بیاورم. پیش‌تر با هم خیلی از مناطق ایران را گشته بودیم. ده روزی توی منطقه‌ی بشاگرد بدون هیچ‌سودن "هتلینگ" عرق ریخته بودیم، حالا دور از انصاف بود که در چنین سفری هم از جا نمانیم. علی، دانش جوی سال آخر پزشکی بود. او را به عنوان عکاس معرفی کردم. عکاس حرفه‌ای برای گرفتن تصویر از کادراهایی که از چشم عکاسان رسمی دور می‌ماند. به راحتی پذیرفتند. مشکل جای دیگری بود؛ کل اطلاع علی از هنر عکاسی به اندازه‌ی اطلاعات علمی من بود در زمینه‌ی تحقیقات نانوتکنولوژی و ارتباطش با ژنتیک پیش‌رفته. فقط بخت زد و معلوم شد که پدرش از سر ذوق، یک دوربین دیجیتال دارد که قیافه‌اش شبیه قیافه‌ی دوربین‌های حرفه‌ای است. همین را به فال نیک گرفتیم و منتظر ماندیم برای روز حرکت. از پرویز کرمی شنیدیم که جعفریان هم می‌آید؛ محمدحسین دوست‌داشتنی که نیامده می‌دانستیم، به برکت حضورش، یک دوره افغانولوژی را در سفر پاس خواهیم کرد.

حالا من و علی فقط منتظر بودیم که گروه تحقیقی دنبال‌مان بیایند و از در

و هم‌سایه و دوست و آشنا پرس و جو کنند که ما چه جور آدم‌هایی هستیم. صفِ چندمِ نمازِ جمعه می‌نشینیم؟ در راه‌پیمایی ۲۲ بهمن دستِ چپ‌مان را مشت می‌کنیم یا دستِ راست را؟ تندتند حفظ می‌کردیم که دیش نداریم، ریش داریم. آواز نمی‌خوانیم، نماز می‌خوانیم. هم‌سایه‌ها مان فصلِ انگور در زیرزمین کوزه نمی‌گیرند، اما روزه می‌گیرند و از این قبیل سجع‌های نامتوازی!

تلفنی که با هم حرف می‌زدیم، منتظر بودیم تا موقع گذاشتنِ گوشی صدای گذاشته شدنِ گوشی سوم را بشنویم. کوچه و خیابان به هر کسی که به ما خیره شده بود، بلند سلام می‌کردیم. تازه آن هم "سلام علیکم و رحمة‌الله!" با رعایتِ مخارج. خلاصه تمامِ مشکل‌مان این بود که تحقیقات مستقیم است یا غیرمستقیم. عاقبت با علی به این نتیجه‌ی مشترک رسیدیم که دشمن گرم. جوری تحقیق می‌کنند که اصلاً آدم بو نمی‌برند.

در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: «شرم باد این پیر [ابی پیر] را!»

ابوالفضل بیهقی دبیر - آغازه‌ی فصل اول در دار کردنِ حسنک

www.ketab.ir